



پیغام عشق

قسمت هزار و هشتاد و هشتم





خلاصه شرح غزل ۱۱۴۴ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور؟

*منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

هر لحظه از طرف خداوند به هشیاری انسانها پیغام می رسد که چرا از پایگاه ذهن به حلقه انسانهای پاک، فضاگشا و زنده به حضور نگاه می کنید؟

[ای انسان، چرا مرکزت را عدم نمی کنی و در حلقه فضای یکتایی این لحظه نمی نشینی؟ چرا عملاً سخنان بزرگانی چون مولانا را درک نمی کنی و در عمل به کار نمی ببری و تبدیل نمی شوی؟ چرا فقط به تعبیر و تفسیر ذهنی می پردازی و در واقع با من ذهنی می خواهی از من ذهنی رها شوی؟ چرا فضا را در اطراف اتفاق این لحظه نمی گشایی؟ چرا تسلیم نمی شوی و به راحتی پیغام زندگی را دریافت نمی کنی تا تبدیل هشیاریات صورت گیرد و خداوند از طریق تو فکر و عمل کند؟]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

چو آفتاب برآمد، چه خفته اند این خلق؟

نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟

وقتی آفتاب زندگی از مرکز انسانهای زنده شده به خدا بالا آمده و می درخشد، وقتی دانش معنوی از طریق بزرگانی مثل مولانا به سادگی بیان می شود، چرا انسانها هنوز در شب ذهن خوابیده اند؟ مگر نه این است که هشیاری عاشق روز است و می خواهد هرچه سریع تر از تاریکی ذهن خارج شود؟ و چشم عدم عاشق نور حضور بوده و می خواهد با نور زندگی ببیند؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد

ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

دراثر تسلیم و فضاگشایی‌های پی‌درپی و نور خورشید هشیاری، درون چاه ذهن روشن شده‌است و انسان می‌تواند با خورشیدِ حضور ناظر، فکرها و هیجانات من‌ذهنی‌اش را ببیند. به عبارتی چشم نابینای من‌ذهنی با نور هشیاری به ارتعاش درآمده و می‌تواند فکرها و دردهای خود را ببیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست

از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

*مهجور: جدا، دور

ای انسان، بالاخره پس از این‌همه درد کشیدن و اقامت در ذهن به خودت تکانی بده، فضا را بگشا و به‌عنوان هشیاری از خواب ذهن برخیز، به خوابت ادامه نده و از جمع تقلید نکن، چراکه ظهر شده و آفتاب زندگی بالا آمده و تو هنوز در خواب هستی.

همان‌طور که اگر شخصی که خوابیده یک‌دفعه بیدار شود و تکان بخورد و از جا برخیزد خواب از او دور می‌شود، تو نیز اگر فضا را بگشایی و مرکزت را عدم کنی از خواب ذهن بیدار خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

مگو که: خفته نیم، ناظرم به صنع خدا

نظر به صنع حجاب است از چنان منظور



ای کسی که در سؤال و جواب ذهنی هستی، نگو که من در خواب نیستم و ناظر صنع خدا هستم، چراکه تو با ذهنت ناظر هستی؛ اگر ناظر حقیقی و از جنس خدا بودی، اجازه می‌دادی زندگی از طریق تو بیافریند و نمی‌توانستی با ذهنت آن را تعریف کنی. سرهم کردن ذهنی چیزها بیان زندگی و آفرینش نیست، بلکه حجاب خداوند است.

[صنع خدا موقعی کار می‌کند که ما به‌عنوان ذهن کاملاً در ذات اصلی خود فنا شویم و با خدا یکی شده و او از طریق ما بیافریند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

روان خفته اگر داندی که در خواب است

از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

اگر انسان یک لحظه فضا را می‌گشود و به‌عنوان حضور ناظر ذهنش را تماشا می‌کند، متوجه می‌شد که او در خواب همانیدگی‌هاست و جذب افکارش بوده، بنابراین او برای لحظه‌ای بیدار می‌شد و از آن چیزی که ذهنش نشان می‌داد نه خوشحال می‌گشت و نه غمگین.

او بعد از این می‌دانست که گاهی هشیاری‌اش جذب ذهن شده و به خواب ذهن می‌رود، و گاهی به‌صورت حضور ناظر ذهن را تماشا می‌کند و از خواب بیدار می‌شود. و این عمل مرتب تکرار می‌گردد تا بالاخره برای همیشه بیدار بماند و دیگر جذب ذهن نشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

چنانکه روزی در خواب رفت گُلخَن تاب

به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور

*گُلخَن تاب: کسی که آتشیخانهٔ حَمَام را روشن می‌کند.



چنان که روزی گُلخَن تاب که مسئول روشن کردن آتش‌خانهٔ حمام بود و باید در طول روز بیدار می‌ماند، به خواب رفت و در خواب دید که پادشاه شده و مغرور گشت.

[گُلخَن تاب نماد انسان همانیده است که در حمام دنیا، آتش حرص و شهوت همانیدگی‌ها را روشن نگه می‌دارد و به پست‌ترین کار این جهان مشغول است. او به خواب همانیدگی‌ها رفته و خود را پادشاه این جهان می‌بیند و مغرور می‌گردد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۱۴۴

بدید خود را بر تختِ مُلک و از چپ و راست

هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور

*حاجب: دربان پادشاه

*دستور: وزیر

او خود را بر تخت پادشاهی دید که در اطرافش هزاران صف از امیر و دربان و وزیر بودند. [درست مانند انسانی که در خواب ذهن بوده و خود را پادشاه می‌دانند، اما پُر از درد و کینه و نفرت هستند و هیچ فضاگشایی ندارند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۱۴۴

چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری

در امر و نهیِ خداوند بُد، سنین و شهور

*سنین: جمعِ سنه، سال‌ها

*شهور: جمعِ شهر، ماه‌ها



آن شخص در خواب چنان بر تخت پادشاهی محکم نشسته بود که وانمود می کرد سال‌ها و ماه‌هاست دستورات خداوند را مستقیم می گیرد و به مردم ابلاغ می کند. [ما هم در خواب ذهن خود را در هر کاری استاد و با تجربه می دانیم و عقل من ذهنی خود را فرمان و خرد خدا می پنداریم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

میان غلغله و دار و گیر و بردآبرد

میان آن لَمَنِ الْمُلْکِ و عَزَّتْ و شَرَّ و سُور

* غُلْغُلَه: سُور و غوغا، داد و فریاد، هیاهو؛ صداهای درهم؛ هنگامه و غوغا.

* دار و گیر: خودنمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مقید کردن اشخاص

* بردآبرد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می گفتند؛ یعنی دور شوید.

* لَمَنِ الْمُلْکِ: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن ۴۰

* شَرَّ و سُور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال

گُلْخَن تاب در لذت خواب پادشاهی اش فرورفته بود. از طرفی او در میان هیاهو و سُور و غوغا و خودنمایی و تکبر شاهانه اش بود و صدای سربازان اطرافش را می شنید که می گفتند «دور شوید، پادشاه در حال رد شدن است.» و از طرفی ندایی از او می پرسید: «پادشاهی از آن کیست؟» و در اطرافش عزت و بزرگی و فتنه و غوغا بود.

[ما هم به درد این گُلْخَن تاب دچاریم؛ در این لحظه می گوییم که «ما پادشاه هستیم.» بزرگی من ذهنی را دوست داریم و در هیاهو و غوغای ذهن گیر افتاده ایم.]



قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ.»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.» [درهمین لحظه درون ما برای خدا آشکار است و خداوند از ما می پرسد: «این لحظه شما با من ذهنی فرمانروا هستید یا من فرمانروا هستم؟»]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

درآمد از درِ گلخن به خشم حمامی

زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور

ناگهان از درِ تون حمام، صاحب حمام بسیار خشمگین وارد شد و گلخن تاب را دید که خوابیده است. با لگد به پای او زد که بلند شو! مثل مرده‌ها در گور خوابیده‌ای.

[در این جا «حمامی» نماد خداوند است، که با به وجود آوردن اتفاقات مختلف به ما که در گور ذهن خوابیده‌ایم لگد می زند تا از خواب ذهن بیدار شویم. آیا ما می خواهیم با فضاگشایی از خواب ذهن بیدار شویم یا با لگد درد و اتفاقات سخت؟]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک

ولی خزینه حمام سرد دید و نفور

*نفور: نفرت‌انگیز، رمنده

گلخن تاب با لگد صاحب حمام بیدار شد و در کنارش نه آن خزینه شاهی را دید و نه فرمان‌روایی را، ولی در مقابل دید که خزینه حمام سرد و نفرت‌انگیز است.



[وقتی انسان با لگدِ خداوند از خوابِ ذهن بیدار می‌شود، این حقیقت را می‌بیند که تا حالا با گرمای توهمی حرص، حمامِ وجودش را گرم کرده‌است؛ بنابراین آتشِ حرصش فرو می‌نشیند و او توهمی بودنِ فکرها را می‌بیند و دیدِ حاصل از همانیدگی‌ها را کنار می‌گذارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

بخوان ز آخرِ یاسین که صیحهٔ فاذا

تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

*صیحه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب.

*صیحهٔ فاذا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید؛ اشاره به آیه (۵۳)، سورهٔ یس ۳۶

تو از آخر سورهٔ یاسین «صیحهٔ فاذا» را بخوان: «جز یک بانگ نیست که ناگهان پیش ما حاضر شوید.»

تو هم با یک بانگ و صدای غرّش اتفاقات و حوادث سهمناک می‌توانی از خوابِ ذهن و غرورِ من‌ذهنی بیدار شوی و پیش ما حاضر باشی. [البته ما می‌توانیم قبل از این که این بانگ بیاید، با انتخاب خود و با فضاگشایی از خوابِ ذهن بیدار شویم.]

قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۵۳

«إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ»

«جز یک بانگِ سهمناک نخواهد بود، که همه نزد ما حاضر می‌آیند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته

هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور



چرا ما هنوز در ذهن خوابیده‌ایم؟

ظاهر و باطن خفتگان هزار مرتبه با هم فرق دارد، یعنی این من‌های ذهنی خیلی با هم فرق دارند. [ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شویم. وقتی خوابمان در ذهن به درازا می‌کشد بانگ سهمناک حوادث می‌آید و ما زیر لگد درد می‌رویم.

چرا ما نمی‌توانیم فضاگشایی را انتخاب کنیم؟ مگر ما نمی‌بینیم لگد درد حوادث از هر سو می‌آید؟]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

شهی که خفت ز شاهی خود، بود غافل

خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

*ادبیر: بدبختی

اگر شاهی به جای پادشاهی و مملکت‌داری بخوابد، غافل است. به عبارتی اگر ما می‌دانیم از جنس خداوند و پادشاه این جهان هستیم، ولی با فضاگشایی به خدا زنده نمی‌شویم و بودن در ذهن را ادامه می‌دهیم، غافل هستیم. اما آن من‌ذهنی که از بدبختی خودش بی‌خبر است معذور بوده و عذرش پذیرفته است. البته به این معنی نیست که او بخشیده می‌شود و بدبختی نمی‌کشد، چراکه او با من‌ذهنی‌اش در بدبختی کامل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

چو هر دو باز ازین خوابِ خویش باز آیند

به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور

*مقهور: مورد خشم و قهر واقع شده، خوار شده، شکست خورده؛ مغلوب.

وقتی هر دو گروه انسان‌ها_کسانی که می‌دانند از جنس خدا هستند و باید فضا را بگشایند، و کسانی که از حقیقت وجودی خود خبر ندارند و نمی‌دانند من‌ذهنی دارند_ از خواب ذهن بیدار شوند، باید مطمئن باشند که خورشید خداوند در آن‌ها بالا



می آید و در درونشان به تخت می نشیند و آن‌ها به خدا زنده می شوند. و بالاخره آن من ذهنی مغلوب به تخته کوبیده می شود، فنا شده و از کار می افتد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

لُبَابِ قِصَّةِ بَمَانْدَه سَت و كَفْتُ فِرْمَانَ نِیْسَت

نگر به دانشِ داوود و کوتاهیِ زبور

*لُبَاب: برگزیده، منتخب

آن جوهر قصه و حضور که با خواندن این غزل باید در شما زنده می شد، باقی ماند. اگر شما من ذهنی خود را حفظ کرده و فضا را نمی گشایید و پیغام زندگی را نمی گیرید، در این صورت باید روی خودتان کار کنید، هنوز فرمان ایزدی برای شما صادر نشده که این پیغام را دریافت کنید؛ چراکه ذهن شما باز هم می خواهد دانش بیش تری داشته باشد و در آینده به حضور زنده شود. تو به دانش اندک داوود و کوتاهی کتاب زبور نگاه کن.

[او برای پیغمبر شدن به دانش زیادی احتیاج نداشت؛ شما نیز لزومی ندارد خیلی چیزها را با ذهن بدانید. شما باید با همین دانشی که تا حالا از مولانا یاد گرفته‌اید به حضور زنده شوید.]

قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۵

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ.»

«و ما در زبور - پس از تورات - نوشته‌ایم که این زمین را بندگان صالح من به میراث خواهند برد.»

[کسانی موفق خواهند شد به حضور زنده شوند، که فضا را باز کنند، نه این که دانش ذهنی زیاد داشته باشند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

وگر نه ماند سخن در دهان چنین مقصور

*مقصور: مختصر و کوتاه شده

با دانش ذهنی نمی توان به خدا زنده شد، مگر انسان فضا را بگشاید و شمس تبریزی که نماد خداوند است با ارتعاش خودش کمکی کند تا تبدیل هشیاری انسان صورت گیرد؛ وگر نه این غزل در دهان کسی که به دنبال انباشتگی دانش ذهنی ست بسیار ناقص و مختصر است.

به طوری که از نظر او این غزل باید با ابیات بیش تری ادامه می یافت تا او بیش تر یاد بگیرد.

[پس ما نتیجه می گیریم به درازا کشیدن سخن و زیاد حرف زدن شرط نیست، ما باید خودمان را متقاعد کنیم که من ذهنی را رها کنیم. انباشتن دانش ذهنی معنوی کمکی به تبدیل هشیاری انسان نمی کند.]

با تشکر:

تنظیم کننده متن: بهار

گوینده: بهار

منابع: برنامه ۹۴۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۴ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

*ضیف: مهمان

[مولانا می‌گوید:] ای جوان، این تن تو که با ذهنت آن را می‌بینی مانند مسافرخانه‌ای است که هر لحظه از سوی زندگی

یک مهمان نو به صورت پیغام یا یک اتفاق بد شتابان به آن وارد می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

مبادا بگویی این مهمان روی دستم ماند و فضا را بندی و با مقاومت و ستیزه با آن برخورد کنی، زیرا در این صورت بدون

آن که پیغامش را بگیری رهسپار دیار عدم می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بحری شو و در رو، مکن از دور نظاره

که بود در تک دریا، کف دریا به کناره

*بحری: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا



ای انسان، آگاه باش، فضا را باز کن و از جنس دریای یکتایی شو و به حلقهٔ مردانی هم چون حافظ و مولانا برو. از دور یعنی از فضای ذهن همانیده وضعیت‌ها را تماشا نکن، چراکه در حضور در ته دریاست و هرچه که ذهن به صورت فکر، درد و هیجان نشان می‌دهد مانند کف دریا به ساحل می‌رود و محو می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۹۲

به‌گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی

اگر تو نقرهٔ صافی، میانه را چه شده‌ست؟

ای انسان تو از دور به‌گردِ آتشِ عشق می‌گردی، نمی‌شود در ذهن بنشین و عشق‌ورزی کنی. اگر تو نقرهٔ صاف و هشیاری خالص هستی، چرا مرکزت را عدم نمی‌کنی و خالصانه به گرد آتشِ عشق خداوند نمی‌گردی؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی و به فضای یکتایی نمی‌روی؟ چرا در حلقهٔ مردانی همچون حافظ و مولانا نمی‌روی و حرف آن‌ها را نمی‌فهمی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۴۵

ندا رسید به جانها که چند می‌پایید؟

به‌سوی خانهٔ اصلی خویش باز آید

*پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

هر لحظه از طرف خداوند به جان انسان‌ها پیغام می‌رسد که چقدر می‌خواهید در ذهن بمانید و به‌وسیلهٔ من ذهنی و همانیدگی‌ها ببینید؟ به‌سوی خانهٔ اصلی خود که فضای یکتایی است بیایید. [ذهن خانهٔ اصلی ما نیست. حرف مولانا را با ذهن مان نشنویم.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کند

نفس زنده سوی مرگی می تَند

چون خداوند از خودش که زندگی ست و انسان که امتدادش است، مُردگی من ذهنی را بیرون می آورد بنابراین من ذهنی زنده که از دیدن برحسب همانیدگی‌ها و هم‌هویت شدن براساس جدایی به وجود آمده، دائماً به خودش ضرر می زند و به سوی خرابکاری و مرگ پیش می رود. [از این بیت می فهمیم که ما به عنوان هشیاری و امتداد زندگی عاشق خدا هستیم نه عاشق اجسام.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

*بی جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ای انسان، تو به هر جهت فکری که رفتی و با هر چیزی که همانیده شدی، زندگی از همان جهت‌ها به تو بلا و درد داد تا به این نتیجه برسی که با فضاگشایی به بی جهات که همان مرکز عدم است رویاوری و به عنوان هشیاری روی خودت قائم شوی و خودت را دوست داشته باشی نه چیزها را. [پس باید به عنوان ناظر از ذهن جدا شوی و هرچه که ذهنت نشان می دهد را «لا» کنی و بگویی من عاشق تو نیستم، بلکه عاشق خدا هستم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

گفتی که خمّش کنم نکردی

می خندد عشق بر ثبات



*ثبات: پایداری، پابرجا بودن

ای انسان، تو پس از این که به سوی همانیدگی‌ها رفتی و درد زیادی کشیدی، قول دادی که فضا را باز و ذهنت را خاموش کنی و روی ذات اصلی خودت که زندگی ست قائم شوی، اما در این عهد و پیمان، ثابت قدم نبودی اکنون خداوند به این ثبات تو می‌خندد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت

نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

*تاسه گرفتن: دل گرفتن

برای مثال هرگاه چشمت را ببندی، دچار اندوه می‌شوی و به اصطلاح «دلت می‌گیرد» زیرا نور چشم طاقت جدایی از نور روز جهان افروز را ندارد چراکه برای دیدن نور آفریده شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵

تاسه تو جذب نور چشم بود

تا ببیوندد به نور روز زود

*تاسه: پریشانی، اندوه، اضطراب، در این جا به معنی بی‌تابی

این دل‌گرفتگی و بی‌تابی تو به این دلیل بود که نور چشم تو می‌خواست نور خورشید را جذب کند و بلافاصله به نور روز که هم‌جنس خودش است، ببیوندد، اما تو جلواتش را گرفتی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶

چشم، باز آر تاسه گیرد مر تو را

دان که چشمِ دل ببستی، برگشا

هرگاه با وجود باز بودن چشمانت، باز هم دلت گرفت و بی تاب شدی، بدان که چشم دلت را با همانیدگی‌ها بسته‌ای، پس فوراً با بیرون کردن همانیدگی‌ها از مرکزت، چشمِ عدمت را باز کن تا از این بی‌تابی و دل‌گرفتگی رها شوی. [ما به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا عاشق چیزها نیستیم بلکه عاشق زندگی و از جنس او هستیم، ولی به‌خاطر این که عاشق چیزها شده‌ایم، چشمِ دل ما را محبت چیزها بسته و دل‌مان گرفته است.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

از پی آن گفت حق خود را بصیر

که بُود دیدِ وی ات هر دم نذیر

خداوند از این جهت خود را بصیر و بینا نامیده، تا تو که از جنس او هستی در این لحظه با چشم او ببینی، نه به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶

از پی آن گفت حق، خود را سمیع

تا ببندی لب ز گفتارِ شَنِیع

خداوند از آن رو خود را سمیع نامیده، تا تو با گوش او بشنوی و با من‌ذهنی حرف نزنی.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷

از پی آن گفت حق، خود را علیم

تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

همچنین خداوند از آن رو خود را علیم و دانا نام نهاده تا تو از ترس دانایی او فکرهای بد من ذهنی را به ذهنت راه ندهی و آن‌ها را به جای صنع خداوند نگذاری.

[دانایی حاصل از طریق فکر کردن به وسیلهٔ همانندگی‌ها دانایی نیست، ما باید فضا را باز کرده، مرکزمان را عدم کنیم و دانایی زندگی را بگیریم چراکه وقتی با گوش زندگی می‌شنویم و با چشم او می‌بینیم، در این صورت صنع و آفریدگاری در ما کار می‌کند و هر لحظه می‌توانیم فکر جدید خلق کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

خداوند در این لحظه که پایان زمان روان‌شناختی ست، برای انسان طرب‌سازی کرده یعنی می‌خواهد شادی بی‌سبب را در درون انسان به جوشش درآورد. پس این فضای گشوده‌شده در اطراف اتفاقات جدی است و فکرها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، شوخی و بازی زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی



خداوند همه عاشقان را نسبت به من ذهنی‌شان به این طریق کُشت که آن چه ذهن و فکر در این لحظه نشان می‌دهد، زندگی ندارد و نباید آن را جدی گرفت، بلکه فضای گشوده شده خودِ خداوند است. پس با فضاگشایی، مواظب باش تا عقلِ من ذهنی‌ات عشوه‌گری نکند و تو را از راه به‌درنبرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام

پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

*مُدام: شراب

ای کسی که مست شراب من ذهنی و پندار کمال هستی و با من ذهنی خود زندگی‌ات را اداره می‌کنی و به حرف کسی گوش نمی‌دهی، تو به لب بام نزدیک شده‌ای و هر لحظه امکان دارد بیفتی، یا برو عقب‌تر آسوده بنشین و دست از غرور بردار، یا من ذهنی و دردهایش را رها کن و از آن بالا پایین بیا، وَالسَّلَام.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷

هر زمانی که شدی تو کامران

آن دمِ خوش را کنارِ بام دان

ای انسان، هر لحظه که تو به وسیله من ذهنی‌ات کامران شدی و احساس موفقیت کردی، بدان که در همان وقت دلنشین، سخت در معرض خطری زیرا در لبه بام ایستاده‌ای و امکان دارد بیفتی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸

خوابناکی کو ز یَقْطُت می‌جهد

دایه و سواسِ عشوه‌ش می‌دهد



* یَقْظَت: بیداری

* عشوه دادن: فریب دادن

انسان خوابناکی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، وقتی بر اثر فضاگشایی از خوابِ ذهن بیدار می‌شود، دایهٔ وسواس یعنی من‌ذهنی با عشوه‌گری، او را فریب می‌دهد تا دوباره به خوابِ ذهن و همانیدگی‌ها برود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز

که برآمد روز برجه کم ستیز

برای مثال، هرگاه آفتاب زندگی از درونت به سخن آمده، به تو بگوید: از خوابِ ذهن بیدار شو که روز فرارسیده‌است و دیگر با ذهن‌ت ستیزه و مقاومت نکن. [ادامه معنا در بیت بعد]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟

گویدت: ای کور، از حق دیده خواه

و تو با من‌ذهنی‌ات در جواب آفتاب که از درونت می‌خواهد طلوع کند، بگویی: ای آفتاب، شاهد و دلیل تو کو؟ [یعنی هنوز نمی‌خواهی که از ذهن جدا شوی]. آفتاب در جواب این سؤالِ خامِ تو می‌گوید: ای کور که با ذهن‌ت می‌بینی، برو از خدا چشمِ عدم طلب کن.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ

عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

*بلاغ: دلالت

هر کس در وسط روز روشن که آفتاب زندگی می‌تابد، چراغ ذهن را به دست بگیرد تا روشنی روز را ببیند، همین جستجوی او و همین استدلال و سؤال کردن، دلیلی بر کوری اوست. [آفتاب یعنی خداوند از دل خیلی از انسان‌ها از جمله مولانا طلوع کرده، بالا آمده و نور انداخته و این شخص جاودانه شده و این ابیات را برای ما گذاشته‌است ولی ما با بحث و جدل و با دانش ذهنی و فرضیاتی که داریم مرتب سؤال می‌کنیم و جواب می‌خواهیم، در صورتی که باید از این ذهن همانیده، بیرون بپریم و ناظرش باشیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای

که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای

و اگر آفتاب زندگی از درون تو بالا نیامده و آن را نمی‌توانی ببینی اما حدس زده‌ای که مولانا درست می‌گوید، صبح حضور شده‌است و تو هنوز در پرده ذهن هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

کوری خود را مکن زین گفت، فاش

خامش و، در انتظارِ فضل باش



ای من ذهنی، کوردلی خود را با این گونه گفت و گوهایِ ذهنی فاش نکن، بلکه ادب اقتضا می کند که با صبر و فضاگشاییِ ذهن را خاموش کنی و در انتظار لطف و بخشش خداوند باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میانِ روز گفتن: روز کو؟

خویش رسوا کردن است ای روز جو

ای کسی که ظاهراً در پی روز هستی. این که در وسطِ روز که آفتابِ زندگی می درخشد، با ذهنت به دنبال نور هستی و می پُرسی روز کو و کجاست؟ همین حرف نابینایی تو را فاش می کند. [مولانا می گوید روز است و چشمه شادی بی سبب این لحظه می خواهد از درون شما بجوشد و بالا بیاید ولی ما چون برحسب همانیدگی ها می بینیم، می گوئیم شادی بی سبب یعنی چه؟ اگر شادی بی سبب وجود دارد پس چرا من می ترسم و خشمگین هستم. ما نمی دانیم که برای تغییر وضعیت ها به جای فضاگشایی و به کارگیریِ خردِ زندگی از عقل من ذهنی، ترس، خشم و انتقام جویی استفاده می کنیم، بنابراین خرابکاری می کنیم و درد می کشیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جَدوبِ رحمت است

وین نشانِ جُستن، نشانِ عِلت است

*جَدوب: بسیار جذب کننده

*عِلت: بیماری

صبر و خاموش کردنِ ذهن، جذب کننده شدید فضل و رحمت خداوند است و به وسیله ذهن به دنبال نشانی از زندگی گشتن، نشانه مریضی است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

أَنْصِتُوا بِبَدِيرٍ تَابَ بِرِجَانٍ تَوْ

أَيْدٍ أَزْ جَانَانٍ جَزَايَ أَنْصِتُوا

فرمان آنصتوا را بپذیر و ذهنت را خاموش کن تا از جانان یعنی خداوند، پاداش این ساکت بودن و فضاگشایی بر جانت برسد و از جنس زندگی شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلْتِي بَتْرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ

نِيسْتِ اَنْدَرِ جَانِ تَوْ اَي دُوْدَلَالِ

*دُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر و فریب‌کار، در جان تو، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال و «می‌دانم» وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

دَر تَغِ جُو هَسْتِ سِرْگِیْنِ اَي فَتٰی

گَرْچِه جُو صَافِی نَمَایِد مَر تَوْ رَا

*تَغ: ژرفا، عمق، پایین

*فَتٰی: جوان، جوانمرد

ای جوان، در ته جوی ذهنت، کتافات رنجش، ترس، خشم، انتقام‌جویی و کینه وجود دارد. گرچه پندار کمال، ظاهراً آن جوی را در نظرت پاک و آرام نشان می‌دهد.



با تشکر:

تنظیم کننده متن: لیلا

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۴۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com